

قبل از غروب

فیلمنامه: ریچارد لینکلتر، جولی دلپی، ایتان هاوک

داستان از ریچارد لینکلتر و کیم کریزان

بر اساس شخصیت‌های خلق شده توسط ریچارد لینکلتر و کیم کریزان

11. داخلی: ماشین — بعد از ظهر

آنها در صندلی عقب نشسته اند.

سلین: برای من بهتر شده، من دیگه هر چیزی رو رومانتیکش نمی کنم. همیشه از این بابت زجر می کشیدم. هنوز یک عالمه رویا دارم، ولی رویاهام هیچ ربطی به روابطی عاشقانه ام نداره. دیگه ناراحت نمی کنه — ازش راحت می گذرم.

جسی: به خاطر همین با مردی دوستی که زیاد اطرافت نیست؟

جسی با این حرفش نیش بدی به سلین زده.

سلین: آره دقیقاً، دیگه حوصله رابطه هر روزه رو ندارم. ما با همدیگه خوش می گذرونیم، بعد اون می ره و دلم براش تنگ می شه، ولی حداقلش اینکه دیگه خودخوری نمی کنم. وقتی یکی مدام دور و وره می خود خوری می کنم.

جسی: صبر کن بینم — تو که گفتی نیاز داری یکی عاشقت باشه، و به نسبت تو هم عاشق باشی.

سلین: آره، ولی وقتی می رم سراغ عشق زود حالم بهم می خوره. فاجعه ست. وقتی تنهام واقعاً احساس خوشحالی می کنم. تنها بودن بهتر از اینکه آدم کنار معشوقش بشینه و بازم احساس تنهایی بکنه. (عصبانی می شود) رمانتیک بودن برام آسون نیست. اولش آدم این طوره، اما بعدش که چند بار به در بسته می خوره، تمام فکر و خیالاشو رو کنار می ذاره و هر چی وارد زندگی می شه رو می پذیره. این حتی درست هم نیست — من بلا زیاد سرم نیومده، فقط رابطه های خسته کننده زیاد داشتم. اونا باهام بد برخورد نکردن، همیشه نگرانم بودن، ولی هیچ هیجان واقعی یا ارتباط درونی ای تو کار نبوده، حداقل از طرف من که این طور بوده. او گریه می کند.

جسی: متاسفم. یعنی این قدر ناراحتی؟

سلین: نه، موضوع این نیست. تا وقتی کتاب لعنتیتو نخونده بودم حالم خوب بود — اون موقعه همه چیز بهم ریخت. یادم افتاد چقدر رمانتیک بودم، چقدر به همه چیز امید داشتم و حالا به هر چیزی که ربطی به عشق داره هیچ باوری ندارم. دیگه احساسی نسبت به مردم ندارم. به نظر می رسه تمام احساسهای عاشقانه ام رو اون شب جا گذاشتم و دیگه نتونستم تا امروز همچین احساسی به دست بیارم. یه جورایی اون شب هر چی داشتم ازم گرفت، احساسم رو بهت دادم و تو با خودت بردیش. سرنوشت نداشت که دوباره ببینمت و همین منو سرد کرد، احساس می کنم عاشق بودن کار من نیست.

جسی: باورم نمی شه.

سلین: حقیقت و عشق همیشه برام متضاد هم بودن. خنده داره، تمام دوست پسرای سابقم الان ازدواج کردن. با یکی بیرون می رم، با هم بهم می زنیم، بعد می ره با یکی دیگه ازدواج می کنه. بعدش بهم زنگ می زنی تا ازم به خاطر اینکه بهشون یاد دادم عشق چیه چطور به زنا احترام بذارن و محبت کنن ازم تشکر می کنن.

جسی: آره، شاید منم یکی از اونا باشم.

سلین: می خوام بکشمشون! چرا ازم نخواستن باهاشون ازدواج کنم؟ من بهشون جواب منفی می دادم، ولی حداقلش می تونستن بپرسن! همش تقصیر خودمه. هیچ وقت احساس نکردم که طرف مقابلم مرد منه. ولی معنی مرد من چیه؟! یعنی اینکه عشق بقیه عمر آدم باشه؟ اصل موضوع پوچه. این حرف که می شه با یه انسان دیگه کامل شد فکر شیطانیه.

جسی: اجازه دارم حرف بزنی؟

سلین: احساس می کنم قلبم خیلی شکسته و بعدش دوباره حالم خوب شده. به خاطر همین حالا دیگه از همون اولش ماجرا رو جدی نمی گیرم، چون می دونم فایده نداره.

جسی: تو نمی تونی اینکارو بکنی — نمی تونی عمرت رو تلف این بکنی که زجر کشیدن رو به قیمت تنها بودن پیدرازی.

سلین: اینها فقط حرفه. می دونی چیه؟ باید ازت دور شم. ماشینو نگه دار. می خوام پیاده شم.

جسی: نه صبر کن. بذار درباره اش صحبت کنیم.

جسی: نه، همش برای اینکه با توام.

جسی دست او را می گیرد.

سلین: به من دست نزن. من آژانس می گیرم. (به راننده) *Laissez-moi au coin de la rue. La, c'est*

*parfait.*

راننده سرعت ماشین را کم می کند.

جسی: (به راننده) نه، نه راهتو برو. (به سلین) ببین، من از اینکه با تو هستم و تو هنوز منو فراموش نکردی خیلی خوشحالم.

سلین: نه، من خوشحال نیستم، خیلی هم عصبانی هستم. تو این همه راه اومدی پاریس، تو نقش یه آدم رمانتیک یه آدمی که ازدواج کرده جلوم سبز شدی. گم شو! فقط منظورمو بد نفهم — من با این کارا نمی خوام الکی جذبت روت بذارم. آخرین چیزی که می خوام یه مرد متاهله. زیر اون پل به اندازه کافی آب جمع شده، این موضوع هم دیگه به تو مربوط نمی شه. مال اون زمانه، اون زمانی که برای همیشه از دست رفته.

جسی: تو این همه حرف می زنی، ولی حتی یادت نمی آد که با هم کاری کرده باشیم.

سلین: چرا که یادم نمی آد.

جسی: یادت می آد؟

سلین: دخترا معمولاً ادا در می آرن که چیزی یادشون نمی مونه. باید چی می گفتم؟ — می گفتم یادمه شراب خریدم و خودمونو اونقدر خیره ستاره ها کردیم تا خورشید طلوع کرد؟

جسی: می دونی چیه؟ من حتی با اینکه می بینم تبدیل به یه فعال دیونه عصبانی دیپرس شدی بازم خوشحالم. هنوزم ازت خوشم می آد و از اینکه کنارتم لذت می برم.

سلین: منم همینطور. ببخشید، باید اجازه می دادی خودمو خالی کنم. من تو روابط عاشقانه ام و دوستی هام خیلی مشکل دارم. همیشه نشون می دم که خیالیم نیست، ولی از درون دارن می میرم. دارم می میریم چون نسبت همه چیز بی خیالم. نه احساس درد دارم، نه لذت. تلخی هم نمی کنم، من فقط... ماشین راهش را از میان خیابانهای پاریس باز می کند. سلین و جسی به صحبتهایشان در عقب ماشین ادامه می دهند.

جسی: اوه خدای من، فکر می کنی تنها کسی که داره از داخل می میره خودتی؟ — زندگی من بیست و چهارساعته عذابه. تنها خوشبختیم وقتی که با پسر می رم بیرون. من پیش مشاورهای ازدواج می رم، کاری که هیچ وقت فکرشو نمی کردم انجام بدم. کتابی خودآموز روابط می خرم، شمع روشن می کنم...

سلین: شمعا جواب می دن؟

جسی: معلومه که نه. من اون طوری که باید عاشق زلم نیستم. حتی هیچ آینده ای برای زندگیمون نمی بینم، ولی وقتی به اون طرف میز نگاه می کنم و پسر رو می بینم به خودم می گم حاضرم هر زجری رو تحمل کنم تا برای همیشه کنارش باشم — نمی خوام اونو از دست بدم. ولی هیچ لذت و خنده ای تو خونه من وجود نداره و من دلم نمی خواد اون تو همچین محیطی بزرگ بشه.

سلین: خونه بدون خنده. پدر و مادرم الان سی و پنج ساله که با هم زندگی می کنن — حتی وقتایی که دعواشون می شه تهش به خنده می رسه.

جسی: نمی خوام جزو اون آدمایی باشم که تو سن پنجاه و دو سالگی طلاق می گیرن، و موقع طلاق بابت این گریه می کنن که همه هیچ وقت همو دوست نداشتن و احساس می کنن زندگیشون رو یه جاروبرقی مکیده. من یه زندگی عالی می خوام. می خوام زنم هم یه زندگی عالی داشته باشه — اون حقشه. ولی ما تو یه ازدواج اجباری گیر کردیم، زیر بار مسئولیت گیر کردیم، زیر هر فکری که مربوط به زندگی زناشویی می شه گیر کردیم. من همیشه تو رویاهام می بینم که...

سلین: رویایی چی می بینی؟

جسی: نمی خواستم اینو بگم ولی می دونم بارها و بارها و بارها خواب می بینم که رو سکوی ایستادم و تو سوار قطار شدی داری می ری، وقتی از خواب می پریم تمام تنم خیس عرقه. یه خواب دیگه هم هست، تو نشستی کنار من و حامله هستی، می خوام پیام طرفت ولی نمی ذاری، بعد سرتو می کنی یه طرف دیگه، منم دستم رو می ذارم روی زانوی راستت، با بغض از خواب بیدار می شم و می بینم زنم کنارم نشسته و داره نگام می کنه، ولی من میلیونها مایل ازش دورم و پیش خودم می گم یه جای کار اشتباه، این طوری نمی تونم به زندگی ادامه بدم. آدم باید تو رابطش بیشتر عشق بورزه تا همه چیز از روی تعهد پیش بیره. باید بهت بگم اون روز که نیومدی تمام فکراییی که درباره یه عشق رومانتیک داشتم رو کنار گذاشتم. باور کن کنار گذاشتم. مکث.

سلین: چرا داری این حرفا رو بهم می زنی؟

جسی: ببخشید — شاید نباید می گفتم.

سلین: عجیب نیست که آدمای فکر می کنن فقط خوداشون درد کشیدن؟ مقاله رو که خوندم احساس کردم زندگی خوبی داری — زن، بچه، کتاب چاپ شده — ولی به نظر می آد زندگی شخصیت از زندگی من خیلی بهم ریخته تره.

جسی: عالییه!

ماشین در جایی که سلین آدرس داده بود می ایستد. سلین سرش را به طرف راننده خم می کند.

سلین: **Rentrez dans l'impasse. Vous pouvez pas restez la, mais arretez-vous sous l'arche.**

جسی: از اینکه می بینی از تو بیشتر تو گل گیر کردم آرام شدی؟

سلین: آره. حالم رو بهتر کردی.

جسی: خوبه، خوشحالم.

سلین: می دونی واقعاً برات آرزوی بهترین چیزا رو می کنم. دلیلش هم این نیست که نمی تونم یه خانواده داشته باشم، چون نمی خوام همشون مثل خودم بدبخت بشن.

جسی: مطمئنم که مادر خوبی می شی.

سلین: جدی، این طور فکر می کنی؟

جسی: چندتا قرص ضد افسردگی بخوی حالت توپ می شه.

سلین دستش را بلند می کند و انگشتهایش را سریع تکان می دهد.

سلین: بگو استوپ.

جسی: استوپ.

انگشت هایش را نگاه می دارد، انگشتش وسطیش دراز است. دوباره این کار را تکرار می کند. هر دو از ماشین

خارج می شوند.